

مادر

نوشته نرجس شکوریان فرد

راست و درست زندگی کردن قاعده‌های خوش‌بختی را در زندگی کسی دیدن، چند روزی، چند ساعتی، لحظاتی، با یک عزیز بی‌همتا گذراندن، در خانه‌ی او تکیه به دیوارش دادن و چشم دنبالش داشتن، فکر و ذهن را میزبان صحبت‌هایش کردن، دل را در کنارش بزرگ کردن، تا بی‌نهایت، یک آرزوست...

این کتاب لذت این آرزو را اندکی به جان می‌نشانند؛ اندازه‌ی قطره‌ای. مهمان خانه‌ی مادر عالم شدن، خوش‌آمد دارد. خوش آمدید.

یکی مثل من، که در دنیایِ مدرن پر از زرق‌وبرقِ امروز بزرگ شده است، در به‌در دنبال جاهایی می‌گردد که کمی به‌قول معروف تابلوهای سنتی داشته باشد. خانه‌های سنتی حتماً یک چیزی دارد که همه طیفی از آن این‌قدر استقبال می‌کنند.

حتی مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها هم برای ما نوه‌های امروزی محبوبیت خاصی دارند. هر چند که سبک زندگی‌مان مثل آن‌ها نباشد و دنبال همان چیزهایی باشیم که پدرمان را هم درآورده، اما باز هم...

گفتند که این‌جا خانه‌ی پدر و مادرم بوده و اگر از ماشین زمان پایین بیایم و دل بدهم، یک چند لحظه‌ای اجازه‌ی دیدن این خانه را دارم. بعد اگر خودم خواستم می‌توانم ساکن هم بشوم و... یعنی دیگر بقیه‌اش کلاً با خودم است.

قبول کنید که سخت است خیلی چیزهایی را که درونت عوض شده ندیده بگیری و نشنیده‌ها را باور کنی. البته امید دارم بشود لذت زندگی را که برایم از بین رفته در همین‌جا پیدا کنم.

یک خانه‌ی کاهگلی بود از این قدیمی‌ها که وقتی واردش می‌شوی از در و دیوارش انرژی‌های مثبت می‌خورد به سر و صورتت. به‌قول دوستی، خانه روشن است انگار... اول حیاط بود، بعد هم اتاق‌ها. وسایل خانه خیلی کم و معمولی بود. اما یک چیزهای ناب‌ی از اهل خانه تعریف کرده بودند که حسّ حسرت این را می‌خورد؛ کاش حداقل یک‌ساعتی می‌توانستم در فضای این خانه و اهل و عیالش مهمان باشم یا حداقل بشود یکی‌دو ساعتی ماند و به دیوارهایش تکیه زد...

می‌دانی چه حالی می‌شوی وقتی در فضای پر تنشی که مثل تار عنکبوت دورت تنیده شده و داری میانش دست‌وپا می‌زنی یکی بیاید برایت از آرامشی تعریف کند که رؤیایی است... خُب هوش و حواست را می‌برد.

البته من بگویم که اعتقاد این است: روح آرامش را هم، آدم‌ها به اجسام می‌دهند، و گرنه که شیء، شیء است .
حتماً ساکنان این خانه یک هوایی داشتند مثل حال وهوای اول صبح که آسمان شفق حضور طلایی خورشید را دارد، اما هنوز نازکشی از تالوهایش
و رخ نشان دادنش همراه با ریختن دسته‌های طلاکوب اشعه‌هایش بر سر و روی چشم‌انتظاران، تمام نشده است. نسیم هم به شوق آمده و آرامی
وزشش مثل نوازش پوست لطیف یک نوزاد زیر دستان مادر تازه است، آن‌هم در دشتی که سبزه‌ها و گندم‌زارهایش قد کشیده‌اند تا زانوانت، و
میانشان که قدم می‌زنی خودشان را به تو می‌مالند و حرکت را آرام‌تر از همیشه می‌کنند تا لذت بودند بیشتر شود و همراه با نسیم برای تو
دست‌افشانی می‌کنند.

هر بار هم از مقابلت پرندگان رنگی پر باز می‌کنند و نگاهت را دنبال خودشان بالا می‌کشند تا آبی آسمان، و صدای خواندشان سلول‌هایت را به
غلیان می‌آورد. و این میان با صدایی نرم، آب زلال و شفاف چشمه چنان آرامشی به تن و روح تزریق می‌کند که زیر لب مدام تکرار می‌کنی:
ای جان...

این خانه این حس را دارد... می‌گویند این خانه چنین ساکنانی هم داشته است. خب به نظرم، اهلش از آسمان آمده‌اند تا یک چند روزی به ما، این
لذت نسیم و سبزه و آب زندگانی را بچشانند و بعدش هم، کمک بدهند تا مثلش را برای خودمان بسازیم.

داستان کتاب، همین حال و هوا را دارد... لذتش را می‌شود بعدها با چشمان بسته هم در ذهن زمزمه کرد...

۱

پدر تجارت می‌کرد. در شهرهای مختلف رفت‌وآمد داشت. در بین قوم‌و خویش مشهور بود به یک ویژگی‌هایی که او را خواستنی کرده بود. یعنی
راستش خودش که این‌ها را ندید، فقط از دیگران شنید. صدای گریه‌ی نوزادی‌اش را، پدرش نشنید. او هم هیچ‌گاه آغوش گرم پدر تعریفی‌اش را
نچشید، و هم هیچ‌وقت صورتش را ندید. قبل از به دنیا آمدن یتیم شده بود. فقط نوازش‌های مادر را می‌چشید. می‌دانید می‌خواهم چه بگویم؟
من که نه؛ خدا گفته؛ محمد(ص) بشری مثل من و شما بود. دنیایش را کنار ما گذراند. شاید هم سخت‌تر.

زندگی در حجاز کلاً سخت بود. اصلاً آب‌وهوایش، زمین و مردمش گرم و خشک بودند. مخصوصاً مکه، جوی‌های پر آب و... خیلی خبری نبود.
کودکی او یک رنجی فراتر هم داشت؛ با یتیمی قرار بود دنیا را بگذراند. حتی کم‌کم شرایط طوری شد که از آغوش مادرش هم محروم شد. باید
دور از خانواده بزرگ می‌شد. در بیابان و بیرون از شهر مکه...

سختی‌ها برایش تمامی نداشت؛ نوجوانی‌اش با داغ مادر شروع شد... حالا باید مزه‌ی تنهایی را برای خودش قابل هضم می‌کرد تا بتواند دنیای
طولانی را در بلاها با محبت‌ها بگذراند.

جوانی‌اش چوپان گله‌ی گوسفند... کار زیاد و سخت و... امانت‌دار مردم بود... بیابان‌های خشک و گرم... تنهایی و کار سخت... بعد از مدتی سرپرستی
کاروان تجاری خدیجه، دختر خویلد برعهده‌اش افتاد. از این شهر و بیابان تا مکان‌های دور... شد یک تاجر امین.

خدیجه، دختر ثروتمند و شریف قوم بزرگی بود. محمد(ص)، جوان پاک و باعزت قریش. بعضی جوان‌های هردو قبیله، گاهی سراغ رقص و زن و
شراب و بت‌های ظاهر و باطن و لذت پول و حق‌خوری می‌رفتند. دنیا لذت دارد. نفس نمی‌گذارد تو شخصیت شکل درست بگیرد. شیطان دائم
مقابلت لذت‌ها را تزیین شده نمایش می‌دهد و تو را تشنه می‌کند، تشنه...

اما محمد امین(ص) پاک بود، خدیجه خواهان این پاکی بود. با هم ازدواج کردند... خیلی مخالفت به گوش خدیجه رسید. یتیمی آن موقع‌ها کم‌عزتی
داشت، اما...

نتیجه‌ی شرافت و پاکی و عزت این ازدواج، شد زهرا... حورا... انسیه... محدثه... علیمه... همه یکی بودند؛ شد فاطمه... و نسل می‌شود فاطمه...

پدر اصالت است! مادر ریشه است!
برای فرزندی، برای نسل آینده‌ای که می‌خواهند پایه‌اش را بگذارند. دنیای روحی پدر، عوالم فکری مادر، لقمه‌ای که می‌جویند، صدایی که می‌شنوند، کلامی که می‌گویند...

همه و همه در نسل آن‌ها اثر دارد. نگاه پاک، کلام راست، فکر درست، لقمه‌ی طیب. این که می‌خواهی چه نسلی پرورش بدهی، بسته به خودت است. نفس یا خدا...

خانه‌ی زوج بی‌نظیر مکه، محل آمدوشد فرشته‌ها شده بود.
دارایی خدیجه زیاد بود و همه را در اختیار محمد(ص) گذاشته بود. من و او نداشت. داراییِ اصلیش دلش بود که مثل آب روشن و جاری بود. و سرمایه‌ی محمد(ص) و داراییِ عظیمش، اخلاق و منش بی‌نظیرش بود که خدا هم به تقدیسش آیه فرستاده بود، مثل خورشید پرنور و فروزان. خدا هم در سایه‌ی همین محبتش عالم را خلق کرد.
همه‌ی عالم را، من و شما را...

بنای این زن و شوهر، رسیدن نه به قدرت، نه به ثروت، نه به لذت‌های مادی بود. فقط محبت، انس و مهربانی، کمک به دیگران، عبادت...
محبت جریان زندگی است که به‌خاطر او مثل چشمه جوشید و جاری شد؛ و ما را هم کنارش نشانند.

حالا قرار بود بهانه‌ی آمدن محمدمصطفی از آسمان به زمین بیاید...

این علت، این بهانه، این در گشوده‌شده‌ی خلقت خدا... یک زن بود؛ یک فاطمه...

پیامبر(ص) برای قدم گذاشتن او در عرصه‌ی دنیا، چهل روز معتکف شد.

و خدا می‌خواست فاطمه تالووی زیبایی دو جهان باشد...

خلقت محبت را اگر دریایی...

از لحظه‌لحظه‌ی بودندت در دنیا

آن‌هم کنار خدا

زیر نگاه نزدیک خدا

پرفایده می‌شوی...

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۴

*

هرکاری روش و منش خودش را دارد...

اگر دنبال نتیجه‌ی خوب هستید، باید قدم در مسیر خوب بگذارید.

مادری که دنبال لذت است

پدري که دنبال ثروت و قدرت است

طفلی که به میان دنیا قدم می‌گذارد مسیرش چه سخت می‌شود؛

نگاه به مادرش می‌کند؛ او را در پی رنگ‌ها و شهوت‌ها می‌بیند و پدری که در پی برآوردن خواسته‌های مادر است.

لحظات و ساعات خاصی داشت که دوستش داشت و از دست نمی‌داد.

خیلی اهل صحبت با خدا بود.

می‌نشست پای کلامی که دلش می‌خواست با خالقش بگوید؛ مناجات، خلق لحظات خاص پیامبر خدا بود با خدا!

میان ۳۶۵ روز سال هم، یک چهل روز را گذاشته بود که صبح تا شب، شب تا صبح هیچ کس نبود و همه کسش بود خدا.

از شهر دل می‌کند و بار می‌بست و پا می‌کشید سمت غاری که در دل کوه یافته بودش و شده بود خانه‌ی اختصاصی‌اش
که خانه‌ی او بود و خدا!
سال پنجم پیامبری‌اش
روز چهلم خلوت گزینی‌اش
جبرئیل در غار حرا نزدش آمد، سیبی با خود آورد و مژده‌ی به دنیا آمدن فاطمه را!
شعف آمدن او لبخند را بر لبان پیامبر(ص) نشانده. در آسمان‌ها کنار فاطمه‌اش بود و دنیا آمدن او را انتظار می‌کشید...
جبرئیل گفت:
- نامش در زمین فاطمه است اما در آسمان، منصوره.
- منصوره...
- او در آسمان دوست‌دارانش را یاری می‌کند و روی زمین فاطمه است، چون شیعیان خود را از آتش جدا می‌کند.
بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۴ و ۵

*

همه‌ی خوبان عالم!
در این دنیا اگر از طرف آسمان یاری نشوند
در خیلی از کارها درمانده می‌شوند.
برای همه
بهترین یاور، مادر است.
مادری که مادری‌اش محبت دارد، لطافت دارد، عزت دارد... ارزش دارد.
این مادر اگر فاطمه‌ی زهرا باشد و این یآوری اگر از جانب او باشد
یاری شونده... به آسمان روَد و کار آفتاب کند.

کارهای خانه را که می‌کرد آرام‌آرام لب‌هایش هم تکان می‌خورد.
لحظه‌های شیرینی داشت با جنینی که همراهش بود.
صدای قرآن خواندن پیامبر(ص) که فضا را متحول می‌کرد
خدیجه می‌نشست، چشم می‌بست، لذت می‌برد و زمزمه می‌کرد.
راز و نیازهای سر سجاده‌ی خودش و رسول خدا...
هرجایی که بوی زشتی می‌داد نبود.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۱۷

می‌دانست جنینش همان قدر که غذای مادی می‌خواهد تا پا بگیرد کلام معنوی، غذای فکر و روحش است تا رشد کند...
فضای خانه آن بود که این ثمره را داد...

خدیجه که شد همسر یتیم قریش... محمد(ص) که شد پیامبر... هرکسی، هرچه از دستش برمی‌آمد در حق‌شان بدی می‌کرد. ابولهب عموی پیامبر
بود، اما خارهای بیابان را جمع می‌کرد و می‌ریخت در کوزه‌های تنگ، دقیقاً سر راه پیامبر، آن یکی شکمبه‌ی بدبو و کثیف را با خود می‌آورد تا کنار

خانه‌ی خدا، پیامبر(ص) که مشغول نماز می‌شدند می‌ریخت روی سر و لباسشان، آن یکی در جمع حرف‌ها و حرکات برگزیده‌ی خدا را مسخره می‌کرد...

خدیجه را هم در فشار تنهایی گذاشته بودند. نه می‌رفتند و نه او را در جمع‌هایشان می‌پذیرفتند. خدیجه تنها بود و با کودکانش و طفلی که در رحم داشت. سال پنجم بعثت، نوزادش؛ فاطمه می‌خواست پا به دنیا بگذارد، کسی دل مهربان نداشت تا به او سر بزند و کمکش کند. تنها مانده بود چون حق را انتخاب کرده بود. او را هم سرزنش می‌کردند و هم مسخره. طعنه‌هایشان بی‌اندازه بود، اما خدیجه از طرفداری پیامبر دست برنداشت... و خدا قول داده است که اگر دینش راه، امامش راه، پیامبرش را یاری کنی یاری‌ات کند.

ساعت موعود که رسید، دنیا که تپش آمدن فاطمه، عطر محمدی را پراکند، خدیجه چشم به در دوخت تا کسی او را یاری کند. از زنان مکه هیچ کس نیامد... از روی حسادت، کفری، لجبازی، شرکی... و خدا بهترین یاری‌دهنده‌ی دوستان و مؤمنانش است. چند زن وارد اتاق شدند؛ ساره بود همسر ابراهیم، آسیه دختر مزاحم، مریم دختر عمران و مادر عیسی و چهارمی کلثوم، خواهر موسی. خدا زنان بهشتی را برای تولد فاطمه فرستاده بود.

فاطمه که به دنیا آمد با آب کوثر غسلش دادند و او آرام زمزمه کرد:

– أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ أُمَّي رَسُولُ اللَّهِ سَيِّدُ الْأَنْبِيَاءِ وَ أَنَّ بَعْلِي سَيِّدُ الْأَوْصِيَاءِ وَ وُلْدِي سَادَةُ الْأَسْبَابِ.
و بعد به همه‌ی زنان بهشتی سلام کرد.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۲

*

خیلی وقت‌ها ذهن‌مان پر از پرسش می‌شود:

– چرا اهل بیت، این همه درجات دارند؟

– خوشا به حالشان! خدا از اول آن‌ها را انتخاب کرده است اما ما...؟

– دنیای آن‌ها با ما متفاوت است پس...؟

– ...

چه کسی می‌داند عمق سختی‌های آن‌ها را؟ چه کسی طاقت رنج‌های بی‌نظیر آن‌ها را دارد؟ چه کسی...؟

بار و بساط اندکشان را جمع کردند.

تعدادشان زیاد نبود؛ اما با بودن پیامبر خدا در میانشان قدرتمند بودند.

ظاهراً از اعیان و اشراف نبودند؛ اما ایمان به خدا یعنی سرمایه‌ای که تمام نمی‌شود.

همین حالات خوب و اراده و عزم قوی مسلمانان، مشرکان را به جنون کشیده بود.

هر راه‌حلی رفتند تا این‌ها قید دین‌شان را بزنند و دور پیامبر خدا را خالی کنند و ضربه‌ی آخر را بزنند، نشد.

مجبورشان کردند تا از شهر بیرون بروند

دره‌ای میان کوه‌ها... شعب ابی طالب.

زن و مرد، کودک و پیر... بی‌ذره‌ای تردید همراه پیامبر شدند.

شب‌های سرد و روزهای گرم. تحریمشان کردند؛ خوراک اندک، پوشاک کهنه... غذا نبود، آب کم بود...

نه یک هفته، نه دو هفته، نه یک ماه، نه پنج ماه، نه ۳۶۵ روز، نه یک سال. سه سال طول کشید.

گرسنگی و غربت همه را آزار می‌داد.

گاهی در روز تنها باید یکی دو خرما می‌خوردند و دیگر هیچ. رمق و توان همه کم شده بود.

تحریم قریش برای این بود که همه دست از اسلام بردارند.

شیطان بساط پهن کرده بود برای مسلمین...

همه‌ی سختی‌ها را به جان خریدند. فاطمه کودک این جمع خدایی بود. در شعب، خدا بود و دیگر هیچ.

*

سر بازار دنیا همه چیز می‌فروشند
همه چیز می‌خرند، همه چیز را لگدمال می‌کنند...
شاید هم همه کس را...
شیطان؛ سرخوشانه، مکارانه، رذیلانه، حقیرانه...
یک جایی مختص خودش نگه داشته کنار این بازار...
هرکس را به نحوی می‌فریبد...
هرکس را... حتی من و تو را
به آبی، به شرابی، به مالی، به نمایی، به صدایی، به شهوتی، به قدرتی، به ربایی...
طعم مادر چیزی است که نزد فرزندان نظیر ندارد. فاطمه کوچک بود که مادرش رخت مرگ پوشید. یتیمی سخت است...
برای فاطمه سخت‌تر.
از محاصره که آزاد شدند، خدیجه ضعیف و بیمار شده بود... و با رفتنش دریای محبت خانه جمع شد و این رفتن غریب او، حتی پیامبر خدا را هم
بی‌تاب کرده بود. آرامش و انس خانه دامن‌کشان رفت.
حالا فاطمه باید دریای محبت می‌شد برای پدر.
پدرش پیامبر بود و مورد حسادت و آزار رؤسای شهر.
می‌دیدند پاک‌دلان دور او حلقه زده‌اند، به آن‌ها پشت کرده‌اند
می‌دیدند صوت قرآن پیامبر دل‌ها را می‌لرزاند و چشم‌ها را به اشک می‌نشانند
می‌دیدند محمد(ص) دارد عقل‌ها را به میدان می‌آورد
اوضاع ریاست و پولشان تهدید می‌شود؛ مبارزه‌ی منفی راه انداخته بودند...
هر جا می‌دیدند و می‌توانستند مسخره‌اش می‌کردند، در هر جمعی طعنه‌اش می‌زدند
بچه‌ها را تحریک می‌کردند تا پیامبر خدا را در کوچه سنگ‌باران کنند. کنار خانه‌ی خدا که نماز می‌خواند، با صدای بلند و کریه، حرف‌های زشت
می‌زدند، از بالای بام ظرف خاکستر بر سرش می‌پاشیدند...
و این کار روزانه‌ی مشرکان و مخالفان بود.
و هرروز که فاطمه، پدر را بدرقه می‌کرد، نگران حالش بود...
پدرش را که مدام آسیب‌دیده برمی‌گشت، صبورانه استقبال می‌کرد.
اشک‌هایش را نمی‌گذاشت پدر ببیند؛ اما دستان کوچکش، آماده بود تا آب بر دست پدر بریزد
تا لباس تمیز کنار او بگذارد، تا مرهم بر زخم‌ها بگذارد...
سختی دنیا تمام‌نشده‌ی است... تو باید مقاوم بمانی...

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۶

*

دنیا...

مساوی است با تلاش. هیچ بشری پیدا نمی‌شود که از فرشته‌ها بالاتر رفته باشد
جز آن‌که دست در دست قدرت و محبت خدا

با سختی‌ها دست‌وپنجه نرم کرده باشد.
هر کس در این میدان خوب جنگید، درجه‌اش نزد خدا بالاتر است.
هر کس پاپس کشید و برید؛ می‌ماند پای در گل...
پیامبر و امت ندارد...
همه در وسط میدان سختی‌ها آزموده می‌شوند.

آمدند برای خواستگاری دردانه‌ی آفرینش، وعده‌ها رنگین بود. شهرت‌ها هم سنگین. اعیان و سران و اشراف بودند و وعده‌ی صدشتر با بار پارچه‌های
کنان اعلا‌ی مصری و ده‌هزار دینار طلا.
این وعده‌ی یکی‌شان بود.
فاطمه حتی سربلند نکرد جواب بدهد.
زندگی یک‌باره‌ی دنیا را که با درهم و دینار طلا و نقره معاوضه نمی‌کنند... دو بار که زندگی نمی‌کنی تا بخواهی روی زندگی ات قیمت بگذاری...
قیمت: بی‌نهایت.
کسی اگر می‌تواند قدم جلو بگذارد.

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۲۶

*

اگر دنیا را بخواهید، خدا دنیا را توی دست‌وبالتان می‌ریزد
اگر لذت آخرت بخواهید، خدا آخرت را می‌دهد و هم دنیا را
دنیا، لذت پول دارد و شهرت و شهوت... و غم همه‌ی این‌ها
و آخرت لذت آرامش و نگاه گرم خدا را
تا خودت چه بخواهی!

هر کس می‌آمد خواستگاری، به فاطمه می‌گفتند و پاسخ منفی را از خودش می‌شنیدند.
علی(ع) که رفت نزد پیامبر(ص)، جوانی بود که هیچ از دنیا نداشت جز شمشیر و شتر و یک زره. کارگری می‌کرد برای درآوردن روزی!
اما اعتبارش به ایمان بود و تقوا و اخلاقی که زبان‌زدش کرده بود.
رسول خدا اختیار زندگی فاطمه را به فاطمه سپرده بود.
فقط اسم علی(ع) که آمد فاطمه در سکوت، صورتش رنگ گرفت. پیامبر(ص) لبخند زد و فرمود:
- الله اکبر، سکوت او یعنی اقرار به خواستن.

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۹۳

*

هر کسی ارزشی دارد. یکی اندازه‌ی ماشین می‌ارزد. یکی قیمتش به اندازه‌ی خانه است. یکی تجملات، یک قدرت، یکی پست و مقام...

به هر حال چند میلیونی بالا و پایین می‌شود و با مُردنش هم خاک و تمام...
اما بعضی ماندگارند. صدسال می‌گذرد؛ نامشان می‌درخشد
هزارسال می‌گذرد نامشان، سردرِ خانه‌ها و نامه‌ها می‌شود و...
خودت باید انتخاب کنی!

پیامبر(ص) خبر موافقت فاطمه را که داد، علی(ع) خوش حال و شرمگین سر پایین انداخت.
حال و هوای علی(ع)، لبخند به لب پیامبر(ص) آورد:
- علی جان، شمشیرت را برای جنگ لازم داری، شتر را هم برای کار و مسافرت، می‌ماند زره!
علی(ع) باید مهریه بدهد.
خدا زن را در جایگاهی قرار داده که مرد وظیفه دارد او را تأمین مالی کند. از همان ابتدا.
علی(ع) زره به دست راهی بازار شد. فروش رفت به چهارصد درهم. پول را آورد خدمت رسول خدا. اختیار خرید چیزیه با پیامبر خدا و...
و شد لباس فاطمه و اثاث مختصر خانه.
فاطمه و علی(ع) با اندک، زندگی شیرینی ساختند که هنوز هم مثال است...
بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۱۱۹

*

زندگی، شیرینی و طراوت و ماندگاری‌اش بسته به محبت و عقل و اخلاق است... و خدایی که لذت عبادتش را بر جان و دل اهل خانه فرو
می‌فرستد...
چیزیه‌ی فاطمه این‌ها بود: پیراهن و روسری، کوزه و آفتابه‌ی سفالی، دو تشک و چهار بالش، پرده و حصیر، آسیاب دستی، تشت مسی و مَشک
چرمی، یک ظرف و بادیه!
وسایل علی(ع) برای آغاز زندگی مشترک هم این‌ها بود: یک چوب‌لباسی، یک متکا، مَشک و الک و یک پوست گوسفند.
دهان اصحاب و اماند. یعنی وسایل را که می‌بردند تا در خانه بگذارند متعجب می‌شدند. چه بی‌زرق و برق و ساده! خوش‌بخت می‌شوند یعنی؟
زندگی‌شان عالم‌گیر شد و نمک‌گیر کرد شیعیان را. حتی مسیحی‌ها هم علی(ع) را با عظمت یاد می‌کنند.
بقیه‌ای که دنبال دنیا بودند فراموش شده‌اند.
فراموش...

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۹۴

*

بندگی خدا، شرمندگی ندارد.
بندگی نفس و دنیا، سرافکنندگی می‌آورد.

بی‌قدر و قیمت می‌شوی
اگر شیفته‌ی اسباب و وسایل بشوی.
باید تدبیر کنی

تلاش کنی

و توکل

تا خدا توجه کند به سمت تو

و اگر باید... و شایسته باشد، دنیا را خودش در اختیار می‌گذارد

تا با آن کارهای بزرگ کنی.

سفره انداختن و دعوت از مردم برای عروسی، رسم و سنت است.

پیامبر(ص) هم، همراه علی(ع) سفره‌ای انداختند که نان و گوشت با ایشان بود و روغن و خرما هم با علی.

مسجد بهترین مکان برای مراسم. پر از جمعیت برای خطبه‌ی عقد، پرتو برای مهمانی و سفره‌نشینی... غذا هم برکت کرد. همه خوردند، عده‌ای هم به تبرک بردند. دورریز نداشت.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۱۲۰

*

نه عکسی از آن مجلس هست

نه افتخاری طلب می‌کنند

نه اسراف‌ی شد

اما با همان سادگی جهانی شد.

جمعیت زیاد بود، عروس باوقار نگاه پرمحبت و دل آسمانی داشت.

میان جمعیت نگاهش افتاد به نگاه غمگین زنی فقیر. نمی‌توانست خودش غرق خوشی باشد و آن زن...

زن از عروس چیزی خواست. فاطمه دو پیراهن داشت؛ یکی نو و دیگری کهنه.

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ؛ فقط وقتی به مقام خوبان می‌رسید که از آنچه دوست می‌دارید، انفاق کنید.

فاطمه به خانه رفت و کمی بعد، لباس نوی عروسی‌اش را تقدیم کرد.

لبان زن کنار لبخند عروس، خندید.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۹۴

*

باید جریان داشته باشی

راکد اگر بمانی بوی تعفن می‌گیری.

گیر وسایل دنیا اگر بشوی، خراب می‌شوی.

مثل فاطمه باش

پهشت‌آباد می‌شوی!

عروس مادر نداشت و سشش کم بود. داماد، هم پدر نداشت. پیامبر آمد کنار عروس و داماد، دستشان را در دست هم گذاشت و فرمود:
- فاطمه جان، علی خوب شوهری است. علی جان، فاطمه خوب همسری است.
خوبی را باید خدا تعریف کند، نه...

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۱۲۰

*

چشم دل باز کن که جان بینی...
رفتند دیدار پیامبر(ص). علی و فاطمه. سؤالها و ابهامها را با وجود خورشیدی پیامبر روشن می کردند.
پیامبر تقسیم کار کرد. علی(ع) کارهای بیرون خانه را انجام دهد و فاطمه، کارهای درون خانه را. با هم شدند یک خانواده‌ی بی نظیر. هماهنگی شان تا حالا هم زبان زد است.
نه فاطمه حسرت خورد به کار علی(ع)، نه علی کم دید کار فاطمه را. در هر جایی هم که نیاز بود کمک هم‌دیگر کردند.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۱۵۱

*

یا در خانه‌ایم، یا در جامعه. خانه، پایه‌ی جامعه است، ریشه است.
سالم بودن خانه و خانواده، جامعه را آباد می کند.
زن و مرد هر دو دنبال یک جایی هستند که آرامشان کند. خانه شد محل آرامش به مدیریت زن.
خراب کردن پایه‌ی خانواده، جامعه را پر از زشتی و خرابی می کند.
مرد در خانه آرامش و ایمان را می جوید و فرزندان در خانه پایه‌های فکری و رفتاری را.
زن حریم و حرمت و حدود این اصل را دست می گیرد و سکان دار است.
صبح بود و پیامبر دلش برای فاطمه تنگ شده بود. نخستین صبح زندگی مشترکشان بود. دیدار تازه کردند. فضای شیرین خانه به دل پیامبر

می نشست. از علی(ع) پرسید:

- فاطمه چطور همسری است؟

علی(ع) سر به زیر و آرام گفت:

- بهترین یاور است در راه اطاعت خدا!

از فاطمه پرسید. نگاهی به صورت آسمانی پدر انداخت و آرام لب زد:

- بهترین شوهر است.

پیامبر(ص) دعایشان کرد. بد نخواسته بودند. بد زندگی نکرده بودند که بدها رقم بخورد.

بهترین، خداست...

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۱۱۷

زندگی می کنی که چه کسی را خوش حال کنی؟
بعدش تمام زندگی ات را تقدیم چه کسی می کنی؟
آفتاب بالا آمده و هوا گرم بود. فاطمه خانه را سروسامان داده و منتظر همسرش بود، که آمد و پرسید:
- چیزی برای خوردن داریم؟
فاطمه کمی تأمل کرد. همسرش خسته از کار و گرمای بیرون آمده بود و آرامش می خواست و کمی غذا.
اما خانه خالی از خورد و خوراک بود. می دانست که او مرد است و اگر پولی داشت که دریغ نمی کرد. آرام گفت:
- چیزی برای خوردن نداریم!
علی(ع) نگاهش کرد. یعنی امروز فاطمه اش غذایی نخورده؟
- چرا حرفی نزدی؟
آرام تر از قبل جواب داد:
- پدرم گفته اگر شوهرت چیزی برای خانه آورد چه خوب، وگرنه تو از او چیزی نخواه.
علی(ع) اهل سخاوت و خانواده دوست بود. کار می کرد در باغات و مزارع. اگر داشت که دریغ نمی کرد.
و فاطمه دلش نمی خواست او را شرمند کند.
گرسنگی هم تحمل شدنی است...
بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۲۱
۱۸

کار فاطمه بسیار بود. علی(ع) جنگاور بود و معاون پیامبر. پر از کار و نبودن های طولانی. فاطمه و کودکان و کارهای داخل خانه... و گاهی پرستاری از مجروحان، مراجعات زن ها برای سؤال و رفع مشکل هم بود.
دستانش تاول زده بود، شانهاش از بس که مشک آب از چاه پر کرده بود و جابه جا کرده بود زخم برداشته بود، بچه ها شیربه شیر و کوچک بودند...
اما گله و شکایتی نداشت...
علی(ع) خودش به فاطمه گفت:
- از پیامبر کمک بخواه.
فاطمه رفت مسجد پیش پیامبر. کمی ایستاد و پدر را نگاه کرد، دید سرش شلوغ است. خجالت کشید و برگشت.
پیامبر(ص) از مسجد رفتند خانه فاطمه و علی:
فاطمه جان! آمده بودی مسجد کاری داشتی؟
میان این همه کار پیامبر و دغدغه های عالم اسلام، چه بگوید؟ حیا کرد. در دلش می دانست که خدا خودش راه گشاست و حتماً بهترین را برایش رقم می زند. علی(ع) سکوت ایشان را که دید عرض کرد:
- فاطمه در خانه خیلی کار دارد. من گفتم از شما یاری بخواهد.
پیامبر خدا رمزی داشت که باید فاش می شد. و چه کسی شایسته تر از فاطمه!
چیزی یادت می دهم که بهترین است فاطمه جان! هر بار ۳۴ مرتبه الله اکبر، ۳۳ مرتبه الحمد لله و ۳۳ مرتبه سبحان الله بگویند.
قفل ها وقتی باز می شود، صورتها دیدنی است. حال اگر رمز قفل از آسمانی آمده باشد، دلها تجلی نور و نسیم بهشتی می شود. لبخند جزء جدانشدنی صورت اهل خانه شد...
فاطمه برای تشکر پدر را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:
- راضی ام به رضای خدا و رسولش.
و سه بار این را زمزمه کرد.

*

خدا کمک می‌کند. تو تلاشت را بکن. یک وقت‌هایی راه‌حلی بی‌نظیر، سختی را برایت مثل آب خوردن می‌کند. از سرچشمه است؛ تازه و گوارا. طعم بهشت را می‌دهد. الله بزرگ است. بر همه چیز احاطه و تسلط دارد. بزرگتر از عالم فکر و درک و کار توست. همه چیز عالم دست اوست و به یک «امرش» سروسامان می‌گیرد و تشکر کن از این الله که بالاترین تدبیرها را رقم می‌زند. و سبحان الله... خوب است. خیلی خوب است. آفت و آسیب و ضعف در آن چه الله می‌خواهد و رقم می‌زند، وجود ندارد... الله اکبر... الحمدلله... سبحان الله... و کارها سامان می‌گیرد به آسانی و شیرینی.

حسن(ع) را داشت و حسین(ع) هم نوزادی شیرین. خانه را جارو کرده بود. لباس بچه‌ها را شسته بود، آب از چاه آورده بود و حال باید برای خانه نان می‌پخت و قبلش گندم را آسیاب می‌کرد. گندم‌ها را که در آسیاب سنگی ریخت و شروع کرد به چرخاندن، صدای گریه‌ی حسین(ع) هم بلند شد. گرسنه‌اش بود. در خانه را هم زدند. فاطمه دست‌تنها بود. از پای آسیاب برخاست، گهواره‌ی طفلش را تکانی داد و چادر به سر کشید، صدای سلمان را شناخت؛ پیرمردی که محبوب خدا بود و پیامبر خدا. وصی عیسی بود و منّا اهل‌البیت. در را که باز کرد، سلمان سلام داد: - السلام علیک یا بنت رسول‌الله! سلام و تعارفش که کرد، داخل شد. نزدیک ظهر بود و وقت آمدن همسرش. دوباره تکانی به گهواره‌ی حسین(ع) داد و نشست کنار آسیاب. سلمان نگاهی به آسیاب کرد و دستان فاطمه را زخمی دید و صدای گریه‌ی حسین... رفت کنار آسیاب و عرض کرد: - من می‌توانم کمک کنم! و نشست به آسیاب کردن گندم‌ها. فاطمه برخاست و طفلش را در آغوش کشید. حسین، مادری بود. کار سلمان که تمام شد، به مسجد رفت. علی(ع) را که دید ماجرا را تعریف کرد. علی(ع) ناراحت راهی خانه شد؛ فاطمه آرام خوابیده بود. حسین(ع) آرام‌تر...

*

مرد و زن برای خدا زمان و زمین و مالشان را گذاشته بودند وسط! اسلام، فدایی داده بود تا پا گرفته بود! زن، برای خدا، عاشقانه کارهای خانه را مدیریت می‌کرد

مرد هم، کار بیرون را هر دو، در جایگاه خود، انسان را رشد می‌دهد تا آسمان. و خدا وعده داده است در قرآن بیش از صدبار، که یاری می‌کند، یاری‌کننده‌های دین را...

روزهایش طراوت خاصی به روح و روان و جان و فکر می‌دهد
اگر روزه بگیرد و شب‌هایش ارتباط شیرین تو با محبوبت می‌شود اگر بیدار بنشیند.
نیمه‌های شب شده بود. مادر نشسته بود سر سجاده و بچه‌ها دورش. قرار بود آن شب همه بیدار باشند تا سحر.
مادر آرام‌آرام نجوایی داشت دلنشین. کم‌کم خواب در چشمان کودکان می‌آمد و می‌رفت. خواب می‌آمد، اما مادر آرام می‌بوسیدشان و گاهی چند
قطره آب به رویشان می‌پاشید تا خواب نمانند.
شب قدر بود. لحظه‌های هزاران برابر هر زمان دیگری. دعای این خانواده در حق عالم از اولین تا آخرین مستجاب بود...

دعائم الاسلام، ج ۱، ص ۲۸۲

*

بعضی لحظه‌ها را دریابید.
چون تمام لحظه‌های یک عمر بسته به آن «بعضی‌ها» دارد!
خواب بمانی
جا می‌مانی...

دو برگه دست حسن و حسین بود. دنبال داور می‌گشتند که خط کدام زیباتر است. اول آمدند سراغ مادر.
دو پاره‌ی جگرش متنی نوشته بودند. دلش نمی‌آمد حرفی بزند و چشمان مشتاقشان را غم بگیرد.
نگاهی به حسن (ع)، نگاهی به حسین (ع) و لبخندی:
- بروید از پدرتان پرسید.
علی (ع) هم دلش نیامد چیزی بگوید. دستی بر سرشان کشید و نگاهی به فاطمه‌اش انداخت و گفت:
- بروید از جدتان پرسید.
رسول خدا هم رحیم‌ترین است و این‌جا هم، جای قضاوت نیست.
مانند برعهده‌ی جبرئیل. جبرئیل بر دوش اسرافیل انداخت و رسید به خداوند.
خدا رفیع و رجوع این امر را برانزده‌ی فاطمه می‌دانست.
و فاطمه تدبیر کرد.
نشست و طفلانش را هم نشانند.
گردنبندی مروارید داشت. قرار شد نخش را باز کند و بریزد. هر کدام بیشتر برداشت، او منتخب است. مرواریدها که پخش شد، هر دو مشغول جمع
کردن شدند.
خدا ساکن خانه‌های نورانی و حافظ صفا و محبتش است. جبرئیل را فرستاد تا آخرین مهره را به دو نیم کند. مهره‌های دست حسن و حسین
یکسان بود...

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۳۰۹

*

مادر مدیر است. قاضی نیست. تمام عالم بر محور مادر می چرخد. محور فاطمه‌ی زهرا. این را خدا بنا نهاده است. شیطان دارد نقش مادری را کمرنگ می کند، بی قدر و قیمت نشان می دهد. مادر، معدن است. ذخیره اش تمام نمی شود. هیچ شغلی به پای مادری نمی رسد...

خانه شان یکی دو تا کودک نداشت. با حسن و حسین و زینب و کلثوم می شدند چهار بچه. یکی هم در راه بود. خانه‌ی پر طراوت و شاد و بانشاطی داشتند. فاطمه با بچه‌هایش بازی می کرد، با آن‌ها هم صحبت می شد و برایشان قصه‌ها می گفت. می گذاشت حرف‌هایی را که شنیده بودند بزنند، بپرسند و بشنوند. مادر برایشان شعر هم می خواند:

مثل پدر باش ای حسن
از حق دفاع کن ای حسن
کن بندگی دُوالمَنِّ
با کینه‌توزان دم مزن

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۲۸۶

*

تربیت شأن مادر است. اسباب و وسایل، همان خلاقیت و رفتار و کلام مادر است و بچه‌ها با مادرند که خوبی‌ها و بدی‌ها را می‌شناسند و فضای خانه عطر فهم مادر را می‌گیرد. فهم بندگی و بزرگی!

خانه ساکت بود، چون بچه‌ها تب کرده بودند. هم حسن، هم حسین صورتشان از شدت تب سرخ شده بود و بی حال خوابیده بودند. مادر نذر کرد سه روز روزه بگیرد تا خدا شفایشان بدهد. علی(ع) که آمد و تصمیم فاطمه را شنید، همراه شد. فضا هم. خود بچه‌ها هم.

تب بچه‌ها قطع شد. سه روز روزه را همه با هم گرفتند حتی بچه‌ها!

شب اول سفره انداختند برای افطار. غذایشان نان و آب بود. فقیری در خانه را زد. نان را به او دادند، که درمانده شده بود. روز دوم سفره انداختند و نان و آب که یتیمی به امید، در زد و درخواست کمک کرد. نان‌ها در کیسه‌ی او جا گرفت.

شب سوم، اسیری بود و غریب مانده. دست‌ها یکی‌یکی قسمت نان‌شان را دادند و خنده‌ی لب و دعای اسیر را تحویل گرفتند. پیامبر آمد با هدیه‌ی خدا:
- هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ... وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حِيَةٍ مَّسْكِينًا وَتَيْمًا وَأَسِيرًا...
خداوند دیده بود، پذیرفته بود و تهنیت گفته بود.

*

یک چیزهایی قانون است
یک چیزهایی اما میان‌بر است
یعنی خدا آسان کرده است؛
اگر خودت بخواهی و حواست جمع باشد.
یکی‌اش صدقه است... بلا را دفع می‌کند.
امیرمؤمنان(ع) فرموده است:
هرگاه تنگدست شدید، صدقه بدهید و با این کار با خدا معامله کنید.
نهج‌البلاغه، حکمت ۸۵۲

*

یعنی همه‌ی حواست به مشکل خودت نباشد
آن قدر سر در گریبان زندگی‌ات نباش که اطراف را نبینی.
گاهی سر بلند کن برای کمک به دیگری
خدا سربلندت می‌کند...

یکی از خوشی‌های بچه‌ها بازی با مادر بود، و لذیذتر از آن شعرهای فی‌البدهای مادر.
آن شب علی(ع) هم نشسته بود و فاطمه آرام با حسین(ع) بازی می‌کرد و بلند می‌خواند:
انت شبیهُ بَابی
لست شبیهاً بعلی
- تو شبیه پدر منی، شبیه پدرت علی نیستی.
با مزاح شیرین فاطمه، علی(ع) سر تکان می‌داد و لبخند مهمان لب‌های همه بود.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۲۸۷

*

طراوت فضای خانه دست زن است!
اهل گفت‌وگوی شیرین باشد و پر از انرژی.
این زن، این مادر
هم همسرش را خوشبخت و شاداب می‌کند

هم نوای آرامش را در تمام خانه به جریان می‌اندازد.

همه می‌توانستند در خانه‌ی فاطمه و علی را بزنند و اگر حاجتی، خواسته‌ای، سؤالی دارند بگویند. روی خوش و کلام دقیق و دست‌گره‌گشای فاطمه و علی، برای بقیه مایه‌ی امید شده بود. مرد نگران شده بود از حرف‌ها و دلش می‌خواست پاسخ درست بگیرد. می‌خواست بداند جزء شیعیان است یا نه؟ همسرش را فرستاد تا از فاطمه‌ی زهرا این سؤال را بپرسد. فاطمه در خانه را گشود. زن را برد و نشانند و سؤالش را که شنید، به جای آن که آری یا نه بگوید، معیار را داد دستش و فرمود:

- اگر کاری را که ما گفته‌ایم انجام دهید و از کارهایی که نهی‌تان کرده‌ایم دوری کنید بله از شیعیان ما هستید و آلا نه...

مرد تا این پاسخ را شنید دلش بی‌تاب شد. با نگرانی به همسرش گفت:

- پس حتماً ما جهنمی هستیم.

زن دل‌نگران دوباره در خانه‌ی فاطمه را کوبید و چشم‌هایش تمام حرفش را به ایشان منتقل کرد. مادر آرام فرمود:

- به همسرت بگو، بهترین افراد اهل بهشت شیعیان ما هستند.

حتی کسی که با قلب و زبان ایمان می‌آورد

ولی در عمل کار دیگر می‌کند

در دنیا و آخرت با بلا و مصیبت‌هایی که می‌بیند پاک می‌شود و در بهشت به ما ملحق می‌شود.

زن لبخند زد، مردش لبخند زد، زندگی بی‌فاطمه و علی و پیامبر مزه نداشت برایشان.

یا مولاتی، یا فاطمه اغیثینی...

بحارالانوار، ج ۶۵، ص ۱۵۵

*

خیلی‌ها نمی‌خواهند بدانند

چون فکر می‌کنند، راحتی در جهالت است... ندانستن و نفهمیدن!

اندکی اما دنبال بهانه هستند تا با عقل بیرونی

یعنی همان اهل بیت که خدا برای خوش‌بختی ما فرستاده

آخرت را آباد کنند.

جهالت حماقت می‌آورد...

پیامبر فرموده بود سلمان برای کاری برود خانه‌ی فاطمه. در زد و اجازه‌ی ورود گرفت. فاطمه داشت قرآن می‌خواند. خانه در سکوت عجیبی فرو رفته بود. انگار در و دیوار و زمین و هوا ساکت شده بودند تا صدای سرشار از نور فاطمه را بشنوند. اما برای سلمان عجیب‌تر این بود که آسیاب خودبه‌خود می‌چرخید و گندم‌ها را آرد می‌کرد.

وقتی برگشت، دلش طاقت نیاورد و هرچه دیده بود را برای پیامبر تعریف کرد. حضرت لبخندی زد و فرمود:
- خدا همه‌ی وجود فاطمه را از ایمان پر کرده است. فاطمه هم همه‌ی وجودش را در راه اطاعت خدا خرج می‌کند.
خدا کارهای دنیا و آخرت فاطمه را کفایت می‌کند.

بحارالانوار، ج ۶۵، ص ۶۴

*

چیز عجیبی نیست. روی همین کوه‌ی خاکی، خوبانی هستند که خدا کار و بارشان را راه می‌اندازد.
زمین و آسمان و هر چه در آن است همه از سربازان خدایند

صبح شنبه‌ها برنامه‌ی خاصی داشت. حال و هوای خاص‌تری هم.
برای فاطمه‌ی زهرا بیرون زدن از خانه و پیاده رفتن تا مزار شهدای اُحد کار واجبی بود.
سیدالشهدا، حمزه، آن‌جا چشم‌به‌راه شنبه‌های فاطمی بود. تجدید عهدی که با حمزه می‌کرد، اثرگذار بود.
حمزه تا آخرین توان ماند پای پیامبر
و فاطمه می‌دانست که تا آخرین قطره، آبرو و توان، بازو و...
می‌ماند پای ولی‌جان می‌دهد، ولی می‌ماند برای علی.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۹۰

*

شهدا زنده‌اند
آن‌جا که هستند حواسشان به ما هست.
تو حواست پرت نشود.

دهان‌به‌دهان می‌چرخید وصف گریه‌ی رسول خدا.
- حتماً جهنم وعده‌گاه همه‌ی آن‌هاست... هفت طبقه دارد و هر طبقه با قسمت‌های مختلفش، جای جماعتی از آن‌هاست...
خدای رحمان و رحیم وعده‌ی قطعی داده بود، وعده‌ی عذاب، جهنم را وصف کرده بود. آیات لرزه انداخته بود بر جان پیامبر و سیلاب اشک بر
چهره‌ی ایشان، همه را بی‌تاب کرده بود.

کسی نمی‌دانست چرا
و پیامبر آرام نمی‌گرفت.
تنها یک نفر بود که از دیدنش همیشه لبخند مهمان صورت رسول خدا(ص) می‌شد؛ عطر و بوی بهشت می‌داد؛ فاطمه
فاطمه را خبر کردند. با شتاب آمد.
اما کی فاطمه تاب دیدن صورت پر از اشک بابا را داشت. مقابل پیامبر زانو زد و التماس‌گونه آرام‌شدن پدر را طلب کرد.
پیامبر(ص) اما به فاطمه دلیل گریه‌اش را با خواندن آیه‌ی ۴۳ و ۴۴ سوره‌ی حجر داد. فاطمه تا شنید چشمه‌ی اشکش جوشید. حق‌گریه‌هایشان
همراه با این کلمات تن‌ها را می‌لرزاند:

-وای به حال کسی که داخل آتش جهنم شود.

سلمان هم زانو زد و زاری کرد.

مقداد هم، ابوذر...

و علی(ع) که دست بر سر نهاد و گریست و گفت:

- امان از دوری راه و کمی توشه در سفر قیامت که عده‌ای به سوی آتش می‌روند و آتش آن‌ها را در بر می‌گیرد که دیده هم نمی‌شوند... در طبقات آتش جابه‌جا می‌شوند...

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۸۷

*

به این می‌گویند: دل بی‌تاب

شاید هم می‌گویند: خوف

البته ترس از این‌که با کارهایت، خدا را از دست بدهی، اشک‌آور است.

جهنم عذابش، دوری از خدای مهربان است. فکرش هم تن را به لرزه می‌اندازد:

بی همگان به سر شود

بی تو به سر نمی‌شود

زن در خانه آمد. فاطمه‌ی زهرا مشغول کار بود. زن را که دید لبخند زد و دست از کار کشید. تعارفش کرد داخل بیاید. زن سؤال داشت.

فاطمه با حوصله شنید و جوابش را داد. زن خوب گوش داد. کمی مکث کرد و خداحافظی کرد و رفت.

ساعتی بعد دوباره آمد. سؤال جدیدی در ذهنش جولان می‌داد و می‌خواست جوابش را بداند. فاطمه دوباره او را تحویل گرفت. شنید و پاسخ داد.

تا عصر، زن دائم رفت و آمد. آخری‌ها خجالت می‌کشید، اما گفت:

- امروز خیلی رفتم و آمدم. زحمت شد.

فاطمه‌ی زهرا علیمه است. اما فاضله هم هست. هم جواب سؤال‌ها را می‌داند به لطف خدا، هم خوبی‌های وجودش بدون غرور است. لبخند زد و

گفت:

- من خوشحال می‌شوم که کاری برای شما انجام بدهم.

خوش‌حالی خدا، خوش‌حالی فاطمه، حکمت و دانش فاطمه، صبر فاطمه، حکیمه، حلیمه، علیمه، فاضله؛ فاطمه...

و بودن در کنار او یعنی آرامش.

بحارالانوار، ج ۲، ص ۳

*

بعضی تو را دوست دارند به خاطر منفعت خودشان؛

پس تا فایده داری با تو مهربانند.

بعضی تو را دوست دارند به خاطر خودت؛

پس تا خوبی با تو خوبند.

اما بعضی تو را دوست دارند به خاطر خدا...

پس همیشه محبت بین او و تو، حرف اول را می‌زند.
محبت بین من و فاطمه.
بین شیعه و مادر.
مادرم زهرا

خانه پر رفت‌وآمد بود. مرد خدا، پاس‌دار دین بود؛ ستون اصلی کارها و رزم‌های پیامبر خدا.
خدا چند بچه به فاطمه‌ی هفده‌ساله و علی داده بود.
کار خانه بسیار شده بود. فضا آمد و شد خادم خانه.
خانم خانه به فضا فرمود:
- کارها را دو قسمت کنیم. یکی نگهداری بچه‌ها، یکی کارهای روزانه.
هر روز یک کار برای یکی. بچه‌داری با من، کار خانه با شما؛ فردایش بچه‌داری با شما، کار خانه با من.
فضا قبول کرد. اما فاطمه دلش نیامد. هر روز کنار بچه‌داری، کار هم می‌کرد.
فضا داشت کنار بانویش رشد می‌کرد.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۸۵

*

تو برتر از دیگران نیستی
حتی اگر مال و منال داشته باشی
اگر قدرت و ثروت داشته باشی
اگر منصب داشته باشی
اگر دختر و پسر پیامبر و امام باشی
تازه خدا از تو می‌خواهد که متواضع‌تر، با مراعات بیشتر و درحد مردم زندگی کنی.
چون تو در همه‌حال مخلوق خدایی
و اگر درست زندگی کنی
تازه می‌شوی بنده؛ بنده‌ی خدا.

با هیبت و لباسی و قیافه‌ای متفاوت آمده بودند سراغ پیامبر خدا؛ چندتایی از علمای مسیحی. می‌خواستند پیروزمندانه بروند و سروصدا راه بیندازند.
پیامبر(ص) از آن‌ها خواسته بودند دینی را که حضرت عیسی(ع) وعده داده بود به آمدنش بپذیرند، و در کتابشان هم از ظهور پیامبر صحبت شده
بود.

حق را می‌شنیدند اما قبول نمی‌کردند. دست‌بردار هم نبودند. بالاخره پیشنهاد را خدا داد:
- با هم مباحله کنید.

حالا که حق را نمی‌پذیرفتند، راه‌حل این شد که هم‌دیگر را نفرین کنند.
دین یکی است؛ اسلام... بالاخره هر کدام حق است خدا برای مردم روشن می‌کند.

قرار گذاشتند: بیابان اطراف مدینه

شرکت کننده: همه می‌توانند برای دیدن حق بیایند

مباهله کننده: پیامبر و هر کس را که می‌خواستند

و مسیحی‌ها هم.

مسیحی‌ها با همان تجملات فاخرشان وارد صحنه می‌شدند و البته در دلشان شور افتاده بود.

کور نبودند، کر هم نبودند، عقلشان هم سرجایش بود. حق را می‌دیدند، می‌شنیدند و می‌شناختند.

فقط به صرفه‌ی دنیایشان نبود پذیرند. شب بی‌خواب شده بودند و مدام صحبت می‌کردند.

ترسیده بودند که اگر نفرین رسول خدا(ص) بگیرد، در خاک چال می‌شوند.

یکی‌شان گفت:

-اگر دیدیم محمد با خانواده آمد، مباهله نمی‌کنیم و اگر با یاران آمد، محکم می‌ایستیم.

یکی پرسید: چرا؟

- معلوم است؛ کسی خانواده را می‌کشد وسط که خیالش بابت حرف حقش راحت است.

شب اما برای پیامبر مثل همه‌ی شب‌های دیگر بود.

مثل همیشه و همه‌ی شب‌ها، استراحت کم و سجاده‌ای که صدای مناجات و نماز شب‌های رسول خدا(ص) را می‌شناخت.

صبح، پیامبر خدا رفت کنار خانه‌ی فاطمه...:

- السلام علیکم یا اهل بیت النبوه....

حسین(ع) را به آغوش کشید و دست حسن(ع) را گرفت، جانش را همراه برد که علی(ع) بود و زندگی‌اش، خانم خانه‌ی علی(ع) بود.

چون جبرئیل آیه آورده بود:

- قُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَ أَبْنَاءَكُمْ وَ نِسَاءَنَا وَ نِسَاءَكُمْ وَ أَنْفُسَنَا وَ أَنْفُسَكُمْ.

از دور که دیدند رسول خداست و پسرانش، علی است و سرور زنان عالم، نایستادند.

جلوی چشم یاران رسول خدا

با همان دبدبه و کبکبه، با همان تکبر و هیبت

سر به زیر انداختند و برگشتند، رفتند که رفتند.

مسیحیان را می‌گویم.

بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۳۳۸

*

مقام آن است که خدا بدهد

بقیه همه‌اش بار و کار است.

صحرای محشر غوغای عجیب و وحشت‌آوری است. همه برهنه و سرگردانند. ترسیده و گریان.

میان آن همه چشمان گریان، بانوی عالم، مادرمان فاطمه که می‌آید، ندایی بلند می‌شود که: **أَیْنَ الْفَاطِمِیَّوْنَ؟**

کجایند ولایت‌پذیران فاطمه.

همه مبهوت و نادم می‌مانند

جز دوست‌داران فاطمه که یکی‌یکی در سایه‌ی او با هم جمع می‌شوند.

از آن‌ها سؤال می‌شود:

- دوستان شما چه کسانی‌اند؟

پس دوستان دوست‌داران فاطمه هم بخشیده می‌شوند.

از آن‌ها هم سؤال می‌شود؛ دوستان دوستان محبان فاطمه هم بخشیده می‌شوند و...

خوشا به حال اولی‌ها...

نهج الحیاه، ص ۳۳۸

*

بهشت را می‌خواهی؟ به بها می‌دهند نه به بهانه.

چقدر شبیه فاطمه زندگی می‌کنی؟

زندگی یعنی بینش، گرایش، منش.

بینش: اندیشه و فکر توست. شبیه فاطمه‌ای یا دشمن فاطمه؟

گرایش: خواسته‌های قلبی و امیال توست. میل‌ت عطر خدا می‌دهد یا بوی گناه؟

منش: مرام ظاهری توست؛ گویش تو، پوشش تو، خوراک تو.

رفته‌ای بخوانی فاطمه و اولادش که امامان ما هستند چه می‌گویند به من و تو؟ در حرف زدن‌ها، پوشیدن‌ها، خوردن و خوراک‌ها، نگاه کردن‌ها؟

و ولایت: یعنی بینش و گرایش و منش علوی باشد... که علی، ولی خداست...

پیامبر(ص) مهمان خانه‌ی علی و فاطمه شد. دستور خدا بود که کنار خانه‌ی فاطمه و علی که می‌رسید بلند بگوید:

- السلام علیکم یا اهل بیت النبوه.

استقبال اهل خانه با شوق بود.

داخل که شد دید علی و فاطمه مشغول آرد کردن گندم‌اند.

لذت همراهی زن و شوهر با خستگی چهره‌شان هم‌خوانی نداشت.

پیامبر(ص) پدر است و مهربان. پرسید:

- کدام یک خسته‌ترید.

علی(ع) سریع عرض کرد:

- یا رسول‌الله! فاطمه.

پیامبر(ص) کنار فاطمه قرار گرفت و فرمود:

- برخیز ای دختر من.

فاطمه بلند شد و پیامبر نشست به جای او. علی و رسول خدا گندم آرد کردند برای پختن نان.

*

کار بیرون از خانه، درون خانه، اگر برای خدا باشد

مجاهد حساب می‌شوی.

زن باشی یا مرد
اگر اعمال داخل و بیرون رنگ رضایت خدا بگیرد مقبول است.

علی(ع) گاهی فراغت داشت، این گاهی‌ها را می‌گذاشت در اختیار فاطمه، کارهای خانه همیشگی بود. تقسیم می‌شد و علی(ع) جارو می‌کرد، آسیاب می‌کرد، هیزم می‌آورد، ظرف‌ها را آب می‌کرد، نان می‌پخت، با بچه‌ها بازی می‌کرد...

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۵۱

*

خلاصه آن که کار خدا، کار زن و مرد است.
مرد خدا متکبر نیست، آنچه که بتواند انجام می‌دهد.
مردی که مهمان رسول خدا(ص) شده بود، نابینا بود. چشمانش نمی‌دید، اما حس‌های دیگر قوی‌تر بود.
فاطمه بیرون رفت و سر خود را هم پوشاند.
نگاه پدر را که روی خود دید سر پایین انداخت و عرض کرد:
- ... من او را می‌بینم هر چند که مرا نمی‌بیند...
رسول خدا(ص) لبخندش را با جمله‌ای پر از رضایت همراه کرد:
- فاطمه جان، تو پاره‌ی تن من هستی!
بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۵۷

*

چشم حریم دارد.
حیف است این مخلوق خدا
در اختیار شیطان قرار بگیرد و به هر چیزی نظر کند.
زن زیباترین و معطرترین مخلوق خداست.
جایگاهش دقیقاً عین مرد است
خیانت و جنایت است این را به زن‌ها نگویند
تا آنها برای نشان دادن و قیمت گرفتن

خودشان را به هزار رنگ بیاریند
دنبال تحسین مردها بگردند.
تحسین خدا کجا و تحسین دیگران کجا؟
حیف است که خود را به لجن شیطان درآمیزد.
لذت بودن با خدا
لذت‌های چشم را مدیریت می‌کند.

مرد خیلی پیر بود. از بیرون شهر آمده بود. نماز عصر پیامبر که تمام شد، خودش را به حلقه‌ی دور رسول خدا رساند.

پیامبر او را که دید احوالش را پرسید. پیرمرد گفت:
- ای رسول خدا، گرسنه‌ام، سیرم کن! عریانم، مرا بپوشان! تهی‌دستم، چیزی عطا کن.
رسول خدا(ص) نگاه محبتش را روی پیرمرد نگه داشت و آرام فرمود:
- الان چیزی ندارم، اما می‌دانم که اگر تو را به خیر راهنمایی کنم، مثل این است که خودم کار خیر انجام داده‌ام. برو در خانه‌ی کسی که خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و رسولش هم او را دوست دارد.
او همیشه خدا را بر خودش مقدم می‌کند. برو در خانه‌ی فاطمه‌ام.
پیرمرد رفت در خانه‌ی فاطمه و درخواستش را گفت. فاطمه نگاهی در خانه چرخاند. چیزی نه برای خوردن داشت و نه قابل بخشیدن؛ اما چند روزی بود از دخترعمویش گردن‌بندی هدیه گرفته بود. گردن‌بند را درآورد و بخشید.
پیرمرد به مسجد برگشت و نشان پیامبر داد. کسی را می‌خواست تا گردن‌بند را بخرد و او هم مایحتاجش را.
عمار داوطلب خریدش شد.
پیرمرد از معامله راضی بود و راهی شد. عمار غلامی داشت که همراه گردن‌بند بخشید به حضرت.
فاطمه غلام‌اهدایی عمار را آزاد کرد و...
لیخند غلام و کلامش تاریخی شد:
- چه گردن‌بند بابرکتی! گرسنه‌ای را سیر کرد، برهنه‌ای را پوشاند و...

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۹۱

*

ما تمام دارایی‌مان را
تمام و کمال، بی‌چشم‌داشت و توقع
در راه خدا مثل اهل بیت داده‌ایم؟!
دست بابرکت می‌خواهی
دلت را بده دست فاطمه
و دنیایت را وقف فاطمه...

سلمان، اهل ایران و زرتشتی بود. به دنبال حق رفت و مسیحی شد. از اوصیاء خدا شده بود.

در کتاب‌های مسیحیت خوانده بود آمدن پیامبر آخرالزمان را، آمدن دین اسلام را.
به پیامبر که رسید، ایمان آورد و مسلمان شد و منا اهل‌البیت خطابش کرد رسول خدا.
زیاد خانه‌ی فاطمه و علی می‌رفت؛ برای احوال‌پرسی، برای کمک، برای شنیدن معارف دین.
یک‌بار اما چشمانش به اشک نشست و زمزمه کرد:
- دختران قیصر و کسرا، لباس‌هایی از حریر می‌پوشند و دختر محمد مصطفی پوششی دارد که دوازده‌جای آن وصله شده است!

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۸۷

*

افتخار به پست و مقام نیست.
می میریم و خاک گل کوزه گران می شویم.
افتخار به سوءاستفاده از جایگاه پدر و مادر و اقوام نیست.
باید حسابش را به خدا پس بدهی.
افتخار به نگاه خداست
که اگر همراه تو بشود
شرق و غرب عالم را می گیرد و در طول تاریخ نامت می ماند.
در طول تاریخ... در طول تاریخ... شرق و غرب عالم.

رسول خدا(ص) این را پرسید:
- نزدیک ترین اوقات زن به خدا چه زمانی است؟
کسی از اصحاب نمی دانست؛ فاطمه اما در زندگی اش دویده بود دنبال خدا.
عرض کرد:
- نزدیک ترین اوقات زن به پروردگارش آن است که در خانه ی خود باشد.
همان قدر که کار بیرون برای مرد، ارزش جهاد دارد
کار خانه هم...

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۵۴

*

ارزش زن و مرد را چه کسی باید تعیین کند؟
مگر نزد خدا بین آن دو فرقی است؟
هیچ وقت هیچ کس ندیده که پیامبر خدا برای مردها جایگاهی بالاتر از زن ها قائل باشد
هر دو مخلوق خدا بودند و هستند و هر دو از نَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُوحِی...
از روح خداست که هستند.

زن ها پایه ی خانه اند و خانواده پایه ی جامعه.

کار خانه که تمام می شد، حرف های بچه ها را که می شنید، همراهشان بازی و گفت و گو که می کرد.
شب، که لحظه های سکوت همه می شد
فاطمه می ماند و ساعاتی که رنگ دیگری داشت.
سکوتی که فقط اهل دل حرف های آن را می شنوند
دلی که دریای دعا و مناجات بود
دلتنگی که برای خدا داشت و دعاهایی که برای دوستدارانش تا قیامت.

بچه‌ها می‌دیدند که مادر تا نیمه‌های شب
از نیمه تا سحر، سجاده‌نشین بود
زمزمه‌هایش رزق آرامش همیشه‌شان شده بود
و در این زمزمه‌ها دعایی نبود جز در حق دوستان و همسایگان.
خودش را فراموش می‌کرد فاطمه، در کنار خدا...

ناسخ التواریخ، ص ۴۳

✱

مؤمن هر چه که دوست دارد برای خودش داشته باشد
هر اتفاق خوب که برای خودش می‌طلبد
هر چه...

برای دیگران هم همان را می‌خواهد.

این یعنی: دل‌های پاک

محبت‌های بی‌توقع

کینه‌های از بین رفته

حسادت‌های ریشه‌کن شده

و خدایی که همین نزدیکی است

آسمان‌ها و زمین را خلق نمی‌کرد، اگر پیامبر خدا، محمد مصطفی(ص) را خلق نکرده بود.

پیامبر(ص) را خلق نمی‌کرد، اگر علی(ع) نبود.

و پیامبر و علی را خلق نمی‌کرد، اگر فاطمه نبود.

این‌ها را خدا فرموده بود به پیامبرش.

ام... مادر... ریشه...

مادر ما، اساس و ریشه‌ی هستی است

و زن‌ها هویت حقیقی‌شان را کنار خدا بازمی‌یابند.

جنه العاصمه، ص ۱۴۸

✱

نیازی نیست کسی از حق زن دفاع کند. نیازی نیست زن‌ها برای به‌دست آوردن جایگاه‌شان، سراغ کارهای مردانه در جامعه بروند و یا خودآرایی
کنند...

فقط کافی است که بدانند

خدا آن‌ها را در چه جایگاهی قرار داده است

جوان‌ها با دیدن مادرشان خوش‌حال شدند و پیش رفتند. در مسیر با غفلتی او را گم کرده بودند. مردی که مادرشان را رسانده بود گفت:

- این خانم چه کس شما می‌شود؟

یکی از چهار جوان گفت:

- مادرمان است، کنیز حضرت زهرا، بیست‌سال است حرف نزده است مگر با آیات قرآن.

مرد هم همین را گفت.

ساعتی قبل دیده بود پیرزنی تنها در وسط بیابان منتظر ایستاده است. جلو رفت و بدون اینکه سلام کند پرسیده بود:

- خانم شما کی هستید؟

فضه نگاهش را از دور تا دور بیابان گرفته بود و گفته بود:

- قُلْ سَلَامٌ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ.

مرد خودش را کمی جمع کرده بود. سلام کرد. پیرزن ابهت شگفتی داشت. انگار کسی او را وادار کرد تا این خانم را کمک کند. جرئت کرد و دوباره

پرسید:

- وسط این بیابان چه کار می‌کنید؟

فضه آرام‌تر از تصور مرد گفت:

- وَمَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُضِلٍّ.

با این پاسخ عطر ایمان در مشام مرد پیچید و گفت:

- من شما را به کاروانتان می‌رسانم.

وقتی رسیدند به اولین کاروان، مرد برگشت و به او گفت:

- این هم کاروان! ببینید کسی را در این کاروان می‌شناسید یا نه؟

و مشتاق منتظر شنیدن جوابش ماند. فضه سر تکان داد:

- يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ...

و ادامه داد:

- وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ...

همان موقع پسران نگران و چشم‌به‌راه فضه آمدند به دست‌بوس مادرشان.

فضه گفت:

- يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ.

سریع پولی هدیه دادند به مرد، اما فضه دوباره دست بر شانه‌شان گذاشت و گفت:

- وَاللَّهُ يَضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ.

کار مرد کار بزرگی بود. بیشتر دادند و تشکر کردند.

فضه، هم‌نشین زهرای مرضیه بود.

بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۸۷

*

با چه کسی رفت‌وآمد می‌کنی؟

هم‌نشینت، هم‌کلامت، هم‌قدمت، هم‌فکر و همراهت کیست؟

اثر می‌گذارد... حتما!

نزدیک غروب جمعه، وقتی آسمان رنگ تیره و روشنش می‌شد نارنجی و قرمز، مادر سر جایِ همیشگی نمازش، سجاده را باز می‌کرد و ذکر دعا و نمازش، چشم‌گیر می‌شد.
و نوای دعایش عالم‌گیر...
پیامبر(ص) فرموده بود:
- هر مسلمانی در این ساعت‌ها درخواست خیری از خدا بکند، جواب می‌گیرد.

معانی الاخبار، ص ۳۹۹

*

می‌گویند عصر جمعه‌ها دل‌گیر است.
اما عصر جمعه‌ها یک فرصت طلایی است
خدا زمان گذاشته که تو بیایی... بخواهی... مستجاب کند.
اللهم صل علی محمد و آل محمد... اللهم عجل لولیک الفرج...
فقط همین!

پیامبر(ص) هم مثل بقیه، حتی فقیرتر.
چند روزی بود که غذای درستی نداشتند. کمی نان هم اگر بود خوب بود. سری به خانه‌ی فاطمه زدند شاید مهمان سفره‌ی فاطمه بشوند، اما...
رسول خدا چیزی نگفت و رفت. کسی در خانه را زد و سینی از غذا هدیه داد. فاطمه و بچه‌ها گرسنه بودند. رنگ‌شان پریده بود اما مادر پارچه‌ای روی غذا کشید و حسنین را فرستادند در پی پدرشان.
پیامبر(ص) بر خودش و بچه‌ها مقدم بود.
وقتی همه دور سفره نشستند و پیامبر(ص) پارچه را از روی غذاها برداشت و نان و خورشت گوشت را دید، پرسید:
- از کجا آمده است فاطمه‌جان؟

سر تکان دادند و لب زدند:
- هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ.
این آیه را حضرت مریم در پاسخ حضرت زکریا(ع) می‌خواند. وقتی که غذا از آسمان برایش می‌آوردند.
بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۶۸

در خانه‌ی چوبی بود با کلون سنگی. ظاهرش ساده بود اما زیاد زده می‌شد. هر بار هم با روی خوش باز می‌شد.
حتی اگر یک نفر، در یک روز چند بار می‌آمد و حرفی، سؤالی، درخواستی داشت، باز هم روال همیشگی را می‌دید؛ روی خوش... تمام توان برای جواب...

آن روز هم یکی از مردم مدینه آمد و در زد. فاطمه در را باز کرد. سلام فاطمه را که جواب داد؛ با کمی مکث گفت:
- راستش آمده‌ام از شما خیر و برکت بخواهم.
درخواستش هم دنیایی بود و هم آخرتی. کلی بود، جزء و ریز نبود. خواهشی برای همه‌ی زمان‌ها داشت. یک زیرکی خاص...

فاطمه جواب را به بهترین حال داد:

- هر کس سه روز بر پدرم رسول خدا، یا بر من سلام کند، خدا بهشت را بر او واجب می‌کند.

هنوز از جواب قانع نشده بود:

- تا وقتی که زنده هستید؟

- هم در زمان زنده بودن و هم پس از آن.

خیلی‌ها پس از رسول خدا، در قبال ظلمی که به فاطمه شد سکوت کردند.

ترسیدند که مال و جانشان آسیب ببیند.

سلام بر رسول خدا و بر فاطمه

یعنی شناختن جایگاه ولی خدا...

ادب مقابل ولی خدا

و درخواست و تلاش بر بقای این سلام.

چه با جان، چه با مال، چه با اطاعت از دستوراتشان.

بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۱۸۵

*

برکت داشتن با دارایی زیاد داشتن فرق دارد.

برکت؛ یعنی کم است اما ماندگار است...

اندکی که اثرش طولانی است

دارایی‌ای که غم و غصه همراه ندارد

زندگی پر برکت بخواهید، مال پر برکت

برکت را خدا به هر کس بخواهد، لایق باشد، می‌دهد.

بندگی خدا... برکت می‌آورد.

?

در این نُه سال زندگی با فاطمه، بارها شده بود که چند روزی خیلی اوضاع سخت می‌شد. تا جایی که رنگ فاطمه از ضعف، به زردی می‌زد و بچه‌ها هم.

مشرکان و کفار همه‌ی تلاش‌شان را می‌کردند تا این فشارهای تحریمی و جنگی را طوری تحمیل کنند که مسلمانان به آخر خط برسند. اما...

خیلی‌ها مثل ایشان فقیر بودند.

آن روز علی(ع) ناچار شد مقداری قرض کند تا برای خانه خرید کند. گرسنگی، اهل خانه را ضعیف کرده بود.

علی(ع) هنوز به بازار نرسیده بود که دید مقدار دارد می‌آید با حال و احوال درهم. متوجه شد اوضاع خانه‌ی مقدار هم همین است. حساب و کتاب را کنار زد و پول را گذاشت در دستان مقدار و خودش رفت مسجد.

مانده‌ها را خدا درمانده نمی‌گذارد.

آن‌هم کسی چون علی(ع) که درماندگی مقدار را درمان کرده بود.

بعد از ساعتی راهی خانه شد. در را که باز کرد، عطر پیامبر(ص) را شنید و نماز خواندن فاطمه را دید و چشمش افتاد به ظرف غذایی که... نگاهش از فاطمه رفت روی ظرف غذا و برگشت.

همان‌جا ماند که پیامبر(ص) فرمودند:

-علی‌جان! حساب این غذا به جای پولی است که به مقدار دادی. خدا روزی بی حساب می‌دهد به هر کس که بخواهد.
بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۵۹

*

خدا، خودخواه‌ها را دوست ندارد.
متکبرین را دوست ندارد.
یاری‌کنندگان دین را یاری می‌کند.
کسانی را که اهل توکل هستند دوست دارد.
خدا منتظر حرکت توست تا برکت بدهد.

روضه‌ی فاطمیه

در خانه مادر بود و پدر، خانه‌ی گلی و ساده، صد‌ها بار پیامبر(ص) آمد کنار این خانه، با صدای رسا بلند سلام کرد به اهل خانه. به فاطمه، به علی، به حسن، به حسین.

خدا دستور داده بود که سلام کند؛ بلند هم سلام کند، این‌گونه هم سلام کند:
-السلام علیکم یا اهل بیت النبوه.

پیامبر در حق همه محبت کرده بود حتی دشمنش... خواندید که فاطمه و علی هم...
قرار بود که مسلمانان از پیامبر(ص) یاد بگیرند به اهل این خانه مدام سلام بدهند. قرار نبود که اهل این خانه را کسی آزار بدهد.
یعنی با آمدن اسلام و بودن پیامبر، کارهای جاهلانه رخت برپسته بود.
این‌که بروند در خانه‌ی کسی... هیزم هم ببرند، صدا بلند کنند... اهل خانه را بترسانند...
آتش پشت در روشن کنند... زن را بزنند... زن خانه... مادر حسن... مادر حسین...
زینب را یکی از زیر دست‌وپا بیرون بکشد...

وای من! مادرم فاطمه...

مرد را کت‌بسته بکشند... بچه‌های کوچک زیر دست‌وپا بمانند...

و حتماً یادشان نرفته بود این کلام پیامبر(ص) خدا را:

-إِنَّ فَاطِمَةَ بَضْعَةٌ مِنِّي، مَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي، وَمَنْ غَاظَهَا فَقَدْ غَاظَنِي وَمَنْ سَرَّهَا فَقَدْ سَرَّنِي؛ فاطمه پاره‌ی تن من است، هرکه او را آزار دهد، مرا آزار داده، و هرکه او را به غیظ آورد، مرا به غیظ آورده و هرکه او را شاد کند مرا شاد کرده است.

اما...

عمر آمده بود. تعدادی از اراذل و اوباش هم با دسته‌های هیزم به دنبالش...

اول در زدند... فاطمه آمد و گفت:

-من اجازه نمی‌دهم وارد خانه‌ام بشوید...

یا رسول‌الله، اگر شما بودید و کسی اذن ورود به خانه‌اش را نمی‌داد، شما برمی‌گشتید. اما این‌ها که در زدند و فاطمه اجازه نداد، دوباره آمدند با

چوب و آتش...

عمر صدا بلند کرد:

-اگر در را باز نکنی، خانه را با اهلش آتش می‌زنیم.

یعنی با حسن، با حسین و...

فاطمه‌ات گفت:

-با این که می‌دانید این خانه خانه‌ی دختر پیامبر است و نوه‌های پیامبر در این جا هستند؟!

جوابشان آتشی بود که زبانه کشید...

یا رسول‌الله در خانه‌ای که دستان شما بارها روی آن نشسته بود، در آتش سوخت و با لگد...

من بلد نیستم روضه بنویسم. چنانچه...

ای رسول خدا، فقط این که از تمام مردمی که با علی(ع) بیعت کردند، تعداد اندکی پای امیرمؤمنان ماندند. فاطمه دختری با جان و مال و فرزندانش پای ولایت ایستاد.

امیرمؤمنان را که دست بستند، تنها کسی که خودش را کشاند وسط کوچه، مقابل ناحقی و سکوت و ظلم، زبانه ایستاد

با این که بدنش زخمی و آسیب دیده بود

دست انداخت به کمر بند امیرمؤمنان

صدای فریادش و تظلم‌خواهی‌اش به گوش همه‌ی نامردان رسید.

عمر به قنقذ گفت:

-دست فاطمه را از کمر علی کوتاه کن.

من بلد نیستم روضه بنویسم...

این اشک‌ها خودشان جاری می‌شوند. تاریخ نوشته است...

فاطمه به هوش که آمد. اول سراغ علی(ع) را گرفت. مولا را برده بودند مسجد. خودش را رساند مقابل مسجد و شمشیر را بالای سر علی(ع) که دید، فریاد زد:

-علی را رها کنید، وگرنه نفرین‌تان می‌کنم.

من بلد هستم روضه بنویسم، اما...

باور نمی‌کنم که آسمان باقی ماند و تماشا کرد

زمین دوام آورد و دم نزد

من نمی‌توانم ببینم...

بحارالانوار، ج ۲۸، ص ۲۳۰ و ۳۱۵

یادشان رفت یادمان نرود

پیامبر خدا به عده‌ای فرموده بودند، این سفر حج که می‌روند، آخرین سفر است و وداعی است با زمین و زمان و مردمان دنیا.

روز غدیر هم، همه را جمع کردند، همه‌ی هجده هزار نفر را؛ چه آن‌هایی که زودتر رفته بودند و از غدیر رد شده بودند و چه آن‌هایی که عقب‌تر بودند

بعد هم واضح و قاطع فرمودند:

- علی ولی شماست بعد از من.

ولی کلمه‌ای است که محتوا دارد، عمق دارد، حرکت می‌آورد

یعنی علی(ع) امام است و آی مردم حاضر و غایب، وظیفه‌تان است امام را یاری کنید.

حرفش را عملی کنید.

مقابل دشمنش بایستید و دوستانش را عزیز خودتان بدانید.

سه روز هم همان‌جا ماندند تا همه، حتی زن‌ها یکی یکی با علی(ع) بیعت کنند.

با دوست که بیعت نمی‌کنند، با امام بیعت می‌کنند.

سر خوشی‌ها پیمان نمی‌بندند، سرِ دفاع از حق هم‌پیمان می‌شوند.
چند مدت بعد حال رسول خدا وخیم شد، عزم رفتن داشت.
خدا هم خبر داده بود.

خدا حتی روضه‌ی فاطمه را برای علی(ع) خوانده بود.
فاطمه همه را می‌دانست...

اصلاً یکی از اسم‌های مادرمان فاطمه، محدثه است.
جبرئیل با فاطمه زهرا سخن می‌گفته... حدیث می‌خوانده است.
اما علی و فاطمه در مقابل این سختی و بی‌رحمی

در مقابل این واقعه‌ی وحشتناک

و پس از این همه جان‌فشانی

به خدا و رسولش گفته بودند:

- راضی هستیم به رضایت خدا و صبر می‌کنیم...

فاطمه بی‌قراتر از همه بود، رسول خدا را از دست می‌داد. از دیدن پدرش محروم می‌شد و میان این نامردمان تنها می‌شد.

عده‌ای با هم قرار گذاشته بودند که نگذارند حق به علی(ع) برسد... هر چند حق با علی(ع) باشد.

پیامبر(ص) که رفت، هنوز کفکش خشک نشده بود که همان دسیسه‌ی شیطانی عملی شد. یاران باطل جمع شدند. حرف خدا را به خاطر لذت
دوسه‌ی روزه‌ی دنیا زمین گذاشتند

با کس دیگر بیعت کردند. بعد هم مردم را وادار کردند به بیعت.

خیلی‌ها بی‌خیالی کردند... با این که کلام پیامبر(ص) را شنیده بودند.

خیلی‌ها ترسیدند، با این که ترس از خدا مهم‌تر بود.

خیلی‌ها طمع کردند، با این که زندگی در دنیا کوتاه بود و اصل زندگی آخرت بود و پیش خدا.

خیلی‌ها حسادت کردند، حسادت به مقامی که خدا به علی(ع) داده بود.

با حسادت،

هم ایمان خودشان را سوزاندند،

هم جامعه‌ی اسلامی را دچار ضعف کردند

و هم تا آخر دنیا گناه همه بر دوش‌شان افتاد.

خیلی‌ها عمداً این کار را می‌کردند؛ چون از ابتدا دشمن بودند و منافقانه لباس اسلام بر تن کردند

تا در فرصت مناسب ضربه بزنند

و حالا با بدکاری مسلمین، منافقان هم به میدان آمدند.

علی(ع) کارها را رفع و رجوع کرد. سکوت بقیه، کار را کشید به پشت در خانه‌ی علی.

علی(ع) بود و فاطمه... علی بود و سلمان و مقداد، زبیر و ابوذر.

آن‌ها حکومت را گرفته بودند با تعدادی نیرو و یک عالمه آدم ساکت تماشاچی ترسیده از دنیا و مال و زندگی‌شان.

اوضاع درست نبود، اما درست‌ترین کار این بود که امیرمؤمنان برود دنبال کلام خدا. باید برای اداره‌ی جامعه، حکومت دست انسان صالح باشد،
انسانی که خدا انتخاب کرده است.

فضای مدینه را پر از وحشت و ترس کرده بودند.

اهل خانه و رفت‌وآمدها رصد می‌شدند.

همه سکوت کرده بودند. حتی آدم‌هایی که خودشان را از بزرگان صحابه‌ی پیامبر(ص) می‌دانستند.

مقابل دستور خدا ساکت شده بودند. محبتشان به پیامبر(ص) تا همین جا بود و بیشتر پیش نرفتند.

عقب‌نشینی‌شان چشمگیر بود.

فاطمه اما نیمه‌شب همراه امیرمؤمنان شد.

در خانه ی تک‌تک بزرگان رفتند. نه یک، نفر، نه دو نفر؛ چهل نفر...

نه یک‌شب، نه دو شب، شب‌های متوالی تا چهل شب...

در که می‌زدند، صاحب خانه می‌پرسید، کیستی؟ فاطمه جواب می‌داد:

- دختر پیامبر خدایم، فاطمه.

در خانه را به روی فاطمه باز می‌کردند

اما اگر علی(ع) می‌گفت...

فاطمه‌ی زهرا می‌پرسید:

- مگر در غدیر تو بیعت نکردی؟ مگر سخنان رسول خدا را نشنیدی؟ مگر سخنان رسول خدا سخنان خدا نبود؟ پس...

آن‌ها اما به جای ابراز شرمندگی از کوتاهی و خیانت در امانت رسول خدا، به جای آمدن پای رکاب ولی خدا می‌پرسیدند:

- کس دیگری هم می‌آید؟

یا می‌گفتند:

- دیگر بیعت کرده‌ایم!

فقط سلمان می‌آمد با مقداد. ابوذر می‌آمد با زبیر و عمار...

علی(ع) که تنهای تنها شد،

یاران که خواب راحت را طلب کردند،

دختر رسول خدا که دید هیچ حرفی و هیچ همت و هیچ مردی در میان نیست...

آن‌ها، همان‌هایی که حکومت را گرفته بودند پرروتر شدند، رفتند سمت دهکده‌ی فدک... کارگران فاطمه را اخراج کردند و فدک را اشغال کردند.

فاطمه رفت دنبال حقش. به ابوبکر فرمود:

- من سند فدک را دارم.

گفت:

- پیامبران از خودشان ارث نمی‌گذارند.

فرمود:

- پس آیه‌ی قرآن چیست که خدا می‌فرماید: داوود از خودش ارث به جا گذاشت؟

گفت:

- شاهد بیاور.

فرمود:

- علی و ام‌ایمن شاهدند.

گفت:

- علی شوهرت است، شهادتش قبول نیست. ام‌ایمن هم زن است. شهادت زن حساب نیست.

من بلد نیستم روضه بخوانم...

علی، ولی منتخب خدا بود و فاطمه سرور زنان اهل بهشت...

علی، «لافتی...» در شأنش آمده بود، فاطمه علت خلقت حساب شده بود...

روضه خواندن نیست، فهمیدن است...

آسمان و زمین گریه می‌کنند

بر فاطمه و حسین.

بحار الانوار، ج ۲۸، ص ۳۳۰ و ۳۱۵

آخر قصه و آغاز زندگی

ضعف بر جان پیامبر(ص) غلبه کرده بود. مثل همیشه راه افتاد سمت خانه‌ی دخترش فاطمه. بارها شده بود که فاطمه را می‌بوسید و می‌بویید و می‌فرمود فاطمه عطر بهشت می‌دهد. آرامش جان پیامبر، فاطمه بود، آرامش زندگی مادر بود که ام‌ابیه‌ها بود...

- فاطمه جان احساس ضعف دارم...

فاطمه نگاهش محبت داشت. لبخندش جریان دهنده‌ی زندگی بود.

- پناه بر خدا پدرجان از حال ضعف شما!

پدر رواندازی، عبایی خواستند تا کمی در اتاق استراحت کنند. رسول خدا(ص) عبا را بر سر کشید و فاطمه مات صورت درخشان پدر بود.

پس از دقایقی حسن(ع) آمد خانه و همان آستانه‌ی در ایستاد. مادر را مشغول کار دید. سلام شیرینش توجه مادر را جلب کرد:

- سلام مادر من!

- سلام نور چشمم، میوه‌ی دلم!

- خانه عطر پیامبر را گرفته!

- خانه برکت حضور پیامبر را هم دارد. سری به اتاق بزن.

حسن(ع) پا تند کرد سمت اتاق. خودش را در آغوش رسول خدا(ص) انداخت و کنارش زیر عبا آرام گرفت.

حسین(ع) به دنبال حسن(ع) آمد. اول خانه ایستاد و نسیم عطر پیامبر(ص) را به جان خرید. مادر را دید و زنده شد.

- سلام مادر من! عطر پاک پیامبر خانه را گرفته. نزد شما هستند!

فاطمه می‌داند رابطه‌ی پیامبر(ص) و حسین(ع) جهان‌گیر است... و حسین عشقش حرارت دل‌ها...

- سلام نور دیده‌ام! میوه‌ی دلم! بله که عطر رسول خدا از حضورش است. با برادرت حسن داخل اتاق هستند. عبایی روی خود انداخته‌اند...

حسین(ع) سمت اتاق پرکشید. سلام دل‌کشش لبخند را بر لبان پیامبر(ص) نشانده. شفیع امت در قیامت بود حسین... در آغوش رسول خدا(ص)

عبا را بر سر کشید...

علی(ع) که دست بر در گذاشت، خانه را مثل زمان و مکان حضور پیامبراکرم، نورانی دید. فرشته‌ها هر جا که رسول خدا(ص) بود رفت‌وآمدی دیگر داشتند.

- سلام بر دختر رسول خدا. عزیزترین خدا، مهمان ما شده است. برادرم، پسرعمویم، رسول خدا. عطرش خانه را پر کرده...

- سلام بر امیرمؤمنان؛ ابوالحسن. بله خانه نورانی از حضور پدرم است. داخل اتاق با فرزندان حسن و حسین زیر آن عبا آرام گرفتند.

علی(ع) سرعت گرفت سمت اتاق.

رسول خدا(ص) بر برادر و جانشینش، صاحب پرچم اسلام بعد از خودش، علی(ع) سلام کرد. لحظه‌های دیدنش غنیمت بود.

فاطمه دیگر کارش تمام شده بود و تنها دلش آرامش کنار پدر و همسر و فرزندان را می‌خواست. به اتاق رفت. بر آن‌ها سلام کرد. کنار عبا را

روی خودش کشید.

خدا منتظر آمدن فاطمه بود. خدا برای فاطمه عالم را خلق کرده بود. پیامبر(ص) کناره‌های عبا را گرفت و دست راستش را به سمت آسمان بلند

کرد و گفت:

- خدایا، این‌ها اهل بیت من هستند. گوشت و خونشان از من است. هر چیزی که این‌ها را اذیت کند، من را اذیت می‌کند. غم و غصه‌شان هم.

دشمن دشمن‌شانم. دوست دوست‌شان... این‌ها از من‌اند، من از ایشان. خدایا درودت، برکتت، رحمتت، غفرانت، رضوانت، بر من و بر ایشان. ببر

هرچه بدی است از من و از ایشان... پاک و طیب...

و خدا عرش و فرشتگان را به شور و خروش انداخت:

- ای ملائکه‌ی من، ای عرشیان، خلقت آسمان، زمین پهناور، ماه تابان، خورشید درخشان، دور فلک، دریای جاری، کشتی گردان، همه را خلق کردم فقط فقط فقط به خاطر محبت این پنج نفری که عبا بر سرشان است.

جبرئیل به وجد آمد.

- پروردگارا... چه کسانی؟

و خدا عرش را با نامشان نورانی کرد:

- اهل بیت نبوتند. مرکز رسالتند. فاطمه و پدرش. فاطمه و همسرش. فاطمه و حسن و حسین!

بود و نبود عالم یک‌جا جلوه کرده بود. مرکز توسل عالم جمع شده بود. حال و قال خلقت یکی شده بود.

جبرئیل آمد و پیام خدا را آورد. قبلیش اما از خدا اجازه گرفت که همراه این پنج تن، او هم مقام اهل کسا را داشته باشد. شد نفر ششم. آمد و با سلام بر رسول خدا(ص) کلام خدا را برایشان گفت.

شنیدن کلام خدا و فضیلتی که در آسمان و زمین یافته بودند، قلب‌ها را به تپش انداخت، لب‌ها را به تسبیح و داشت. و خدایی که مقام و صفات خودش را به اولیا می‌دهد؛ به آن‌هایی که خودشان را غرق خدا کرده‌اند و ذکر و دعای شب تا سحرشان برای من و شما است... حتی آن لحظه که محو محبت و عظمت الهی هستند، یاد من و شما در ذهنشان می‌شود درخواست شفاعت... برای من و شما... پیامبر و علی، پدر من و شما و فاطمه، مادر من و شما... پدر ما، مادر ما...

فاطمه نگاهی به علی(ع) کرد.

علی(ع) برای شیعیانش هم روزی گرفت.

- یا رسول‌الله! برکت خاص ما اصحاب کسا [برای جهانیان] چیست؟

- به حق خدایی که من را پیامبر کرد، در هیچ جمعی از شیعیان این داستان گفته نمی‌شود مگر این که خدا رحمتش را به آن‌ها می‌فرستد ملائکه آن‌جا را پر می‌کنند. برایشان استغفار می‌کنند. ناراحتی و غصه از دلشان می‌رود و خدا در کارشان گشایش ایجاد می‌کند.

علی(ع) می‌شنید. حسن و حسین می‌شنیدند و مادرمان فاطمه می‌شنید. و باز به علی(ع) نگاه می‌کرد که آرام در نگاه فاطمه گفت:

- به خداوند قسم که رستگار شدیم ما و شیعیانمان در این دنیا و در آخرت.

*

می‌دانید چرا خدا چنین کرد؟

چون فاطمه بود و... هُمُ فَاطِمَةُ وَأَبُوهَا وَبَعْلُهَا وَبَنُوهَا... به محوریت فاطمه... محور که بشکند، همه آسیب می‌بینند.

و پس از فاطمه، دنیا به هم ریخت و خون‌ها به ناحق ریخته شد...

تا همین حالا...

روضه شده زندگی‌مان...

همین خانه را آتش زدند... همین فاطمه را زدند... همین علی(ع) را... همین حسن(ع) را... همین حسین(ع) را در کربلا...

و من و شما، ما نباید بگذاریم با سستی و تن‌پروری، با محبت دنیا... از دعای پیامبر(ص) محروم شویم...

امامت را اگر دوست داری، خلاف دستورش عمل نمی‌کنی... او را از خودت، اموالت، پدر و مادر و فرزندان بیشتر می‌خواهی... برایش جان می‌دهی... اما حرفش را زمین نمی‌گذاری...

زینت امامت می‌شوی، نه مایه‌ی آبروریزی او...

مادر من...

سختی دنیا بسیار است. مخصوصاً با فاصله‌ی انسان از آسمان، از ملکوت.

ناآرامی دارد این دوری.

و انسان آرامش می‌خواهد

خدا می‌داند انسان دلش در دنیا تنگ می‌شود

معدن آرامش را آفرید تا در کنار او بتواند چند روز دنیا را تحمل کند.

مادر معدن است، ریشه است.

مادر ما از نور خداست.

و همین هم هست که قرن‌ها و قرن‌هاست که خاموش نشده.

مادر ما معدن محبت خداست.

و برای همین هم هست که محبتش در دل‌ها نشسته و تمام نمی‌شود.

مادر ما محدثه است و تو هر وقت که با او به نجوا بنشینی انگار با خود خدا مناجات کرده‌ای

چون ساعت‌ها با خدا بوده.

این کتاب در خور مادر ما نیست. باید کنار دریا بنشینم و قلم را مدام در مرکب دریا بزنم و تا عمر دارم وصف مادر را بنویسم.

ساعت‌های خوش بودن در خانه‌ی مادر نباید تمام بشود.

مادرم زهره است؛ نیاز نیست کسی مثل من وصف او بگوید؛ خودش می‌درخشد، اما من نیاز دارم تا خودم را مدام در معرض تابش او قرار بدهم.

بی نور فاطمه نمی‌شود به خوش‌بختی رسید.

خورشید به من بتاب و تطهیرم کن

چون آینه‌ها بشکن و تکثیرم کن

یک‌بار سر سفره‌ی لطف و کرم

بنشانم و یک‌عمر نمک‌گیرم کن

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الصِّدِّيقَةِ فَاطِمَةَ الزَّكِيَّةِ حَبِيبَةَ حَبِيبِكَ وَنَبِيِّكَ وَأُمَّ أَحِبَائِكَ وَأَصْفِيَاءِكَ الَّتِي أَنْتَجَبْتَهَا وَفَضَّلْتَهَا وَأَخْتَرْتَهَا عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ اللَّهُمَّ كُنِ الطَّالِبَ لَهَا مِمَّنْ ظَلَمَهَا وَأَسْتَخَفَّ بِحَقِّهَا وَكُنِ النَّائِرَ اللَّهُمَّ يَدِمِ أَوْلَادِهَا اللَّهُمَّ وَكَمَا جَعَلْتَهَا أُمَّ أَيْمَةَ الْهُدَى وَحَلِيلَةَ صَاحِبِ الْيَوَاءِ وَالْكَرِيمَةَ عِنْدَ الْمَلَأِ الْأَعْلَى فَصَلِّ عَلَيْهَا وَعَلَى أُمِّهَا صَلَوةً تُكْرَمُ بِهَا وَجَهَ أَبِيهَا مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَتَقَرُّ بِهَا أَعْيُنُ دُرَيْتِهَا وَأَبْلَغُهُمْ عَنِّي فِي هَذِهِ السَّاعَةِ أَفْضَلَ التَّحِيَّةِ وَالسَّلَامِ.